

116

رمغانِ عشق

116



ضیا محمد ضیا

ارمنغان عشق

اثر

ضیاء محمد ضیا

ناشر

ایوان ادب چوک اردو بازار لاہور

60392

نام کتاب

ارمغانِ عشق

مصنف

عبدالمحمد ضیا

چاپ اول

۱۹۷۰ء

مطبع

کنول آرٹ پریس لاہور

ناشر

ایوانِ ادب، لاہور

کتابت

غلام جیلانی

قیمت

دو روپیہ

إهداء

بباركاه رسالت آباءى اللد عليه وسلم

مَا إِنْ مَدَحْتُ مُحَمَّدًا بِمَقَالَتِي
لَكِنْ مَدَحْتُ مَقَالَتِي بِمُحَمَّدٍ

مقدمہ

بقلم حضرت دکتر خواجہ عبدالحمید عرفانی نشان سپاس راین،
نثارہ اقبیاء پاکستان، وابستہ سابق فرهنگی پاکستان در ایران
حمد و نعت یکی از سنن بسیار دل انگیز و ایمان افروز ادبیات اسلامی
بوده و اغلب شعر اثنی عشری مسلمان در شبہ فارہ ہند و پاکستان در سرودین
اشعار و نعت رسول اکرم صلی اللہ علیہ وسلم و سخن داده اند، زبان
فارسی زبان مبلغین و عرفائی اسلامی در ہندوستان و کشمیر بود و
طبیعی است کہ نخستین منظومات در نعت در ہین زبان شیرین رسا ساخته
شده است۔ شعر اثنی عشری نیز در اہمجاہ ہا و زبان ہائی متداول دیگر در کشور
ہند و بہت بہ پیروئی استادان شعر فارسی اشعار زیادی در نعت
تجلیل و تکریم بزرگان اسلامی سرودہ اند۔ حقیقت امر این است کہ
بزرگترین مرشمہ ہائی تبلیغ و تکلم دین اسلام و ایجاد پس برادری

بین آنها عشق و عقیدت ملت مسلمان به پیغمبر اسلام صلی اللہ علیہ وسلم
 بوده است و لغت پیغمبر طی قسرها می متناهی به شعرا و اسلامی
 و همچنین بخوانند گان و شنوندگان مسلمان حرارت ایمان نشیده
 است۔

عشق و محبت مسلمین با آخرین پیغمبران و خاتم انبیا یک چیز
 خیالی یا ماورائی طبیعت نبود۔ از روز مسعود تولد تا آخرین دقائق
 حیات ارضی، صفات ملکوتی و آسمانی و عالی ترین اخلاق و عادات
 انسانی آنحضرت (صلعم) لحظه به لحظه بوسیدہ دوست و دشمن دیده شده
 و در تاریخ ضبط و ثبت گردیده است و به شهادت تاریخ بانی اسلام عالی
 ترین منظر انسان و انسانیت و خلاصہ و تقاؤہ بهترین صفات و اخلاق
 بشری باشد، مرحوم سید صادق حسینی مدظلہ العالی در کتاب تاریخ روزگار
 را در واقعہ بزرگ تولد حضرت رسول متمرکز می بیند، در قصیدہ ای که در
 لغت ختم المرسلین سروده، گوید ۵

یک روز اگر شود ہمہ تاریخ روزگار

روز محمد است رسول بزرگوار

و این شاعر بزرگ معاصر ایران بزرگترین تجلی که از مرحوم علامہ

قبال کرده ہمین است کہ شاعر ملی پاکستان را "پیغمبر پیغمبر حق"

وانده است .

اقبال کہ پیغمبر پیغمبر حق بود

در حضرت حق صاحبِ انعام بزرگ است

آری طی قرن ہائی متنادی عشق و احترام با شخص مقدس حضرت رسول

مسلمانانِ جهان را با ہم پیوندی داده است ولی این رشتہ و پیوند

برای مسلمانین کہ در شبہ قارہ ہند و پاکستان در میان صد ہا ملیون

از متعصب ترین دشمنان زندگی می کردند اہمیت خاصی داشت .

از اوایل قرن بیستم سیاست ضد مسلمین حکمرانان خارجی

که همراه با تبلیغات دامنه داری برخلاف فرہنگ و سنن و روایات دینی
 و تعلیمی مسلمانان بود. روحیہ آنها را الطرہ شدید زده بود. از طرف
 دیگر ہندوہا کہ جمعیت شان سہ برابر مسلمان بود، از پشتیبانی فرمانروایان
 فرنگی استفادہ نمودہ نقشہ ہائی اہربینی برائی نابود کردن مسستی و وجود
 مردم مسلمان کشیدہ بودند. این ملت صد و چہند بیونی و وارث
 فرہنگ و ادبیت بزرگ و گران بہائی ہزار سالہ اسلامی بوضع بسیار
 رقت باری دوچار بود۔

در بیان این اوضاع بود کہ مرحوم اقبال قدیر فراشت و بازبان
 بیانی کہ از قسرها قلوب مسلمانان شبہ قارہ را گرم نگہ میداشتہ
 است، یکبار دیگر "ناتہ بی زمام را سوتی قطار کشید" اینجا یک دو
 بیتی از آخرین اثر مرحوم اقبال از نشان حجاز کہ وضع مسلمانان را
 بہت مہمی دہد، نقل میگردد، خطاب بحضرت رشول اکرم میگوید ہ

شرب ہندی غلامان را سحر نیست

باین خاک آفتابی را گذر نیست

بماکن گوشتِ چستھی کہ در شرق

مسلمانی ز ما بچارہ تر نیست

اقبال بہ مردم مسلمان خاطر نشان ساخت کہ تمہارا راہِ نجاتِ آنہا

از دستِ نابودی در این است کہ دو شخصِ مقدس و مرکزِ جاویدانِ مسلمانان

جہانِ پیغمبرِ اسلام صلعم جمع شوند

بر کہ عشقِ مصطفیٰ سامانِ اوست

بحر و بر در گوشتِ دامانِ اوست

مسلمانانِ شبہ قارہ باین حقیقت متوجہ شدند و بر بنیانی قائدِ عظیمِ مہدی علی

جنابِ حمزہ المدعیہ مملکتِ مستقلِ خدا و اورِ پاکستان را بوجود آوردند۔

انقید می رفت کہ بعد از ربانی و نجاتِ از دستِ دشمنانِ خود کہ بہ

یاری اسلام و پیغمبر اسلام بدست آورده بودند، مسلمانان در پاکستان
از جان و دل خواهند کوشید تا فرہنگ و سنن اسلامی را بر اساس حقہ اسلامی
یکبار دیگر تجدید نموده و وسائل ترقی و توسعه تعلیمات رسول اکرم تہیہ کنند،
اما ہمین کہ خود را از خطر نابودی مصون دیدند مقصود و ہدف اصلی تحریک آزادی
و تشیل پاکستان را فراموش کردند و بجای راہ کعبہ را ترکستان را پیش گرفتند
و افتراق و نفاق جائی اتحاد و یک جہتی را گرفته و خطر تازہ ای این مملکت
نو بنیاد را تهدید می کرده است۔

خوشبختانہ در این تاریکی گاہ گاہی چراغہائی را ہمنائی ہنوز دیدہ
می شود، عدہ ای متوجہ این خطر جدید شدہ مردم راہ گم کردہ را لہائی
شاہراہ اصلی صدامی زنند۔ یکی از این صداہا کہ صدامی بازگشت پدر
روحانی اقبال باشد، از زبان یک شاعر درویش منش در روشن دل کہ در
یکی از دہات دوردست زندگی می کند، بلند می شود خبیبا محمد خبیبا

که سببِ اش با ضیائی عشق پیغمبر اسلام روشن است به پروئی مُرشد معنوی
ش مرحوم اقبال، لغتِ عشق را بزبان بسیار شیرین و سالیحی زبانِ فارسی سروده
است.

اشعارِ لغتِ ضیا از سوزِ عشقِ حقیقی او که بارِ سولِ اکرم می‌وزد و سرچشمه
می‌گیرد و عجب نیست که در قلب خواننده و شنونده یک حالت تشبیه به شورِ حال
ایجاد می‌کند، "ضیا با سرودن قصاید در تجلیل و توصیف مقدس‌ترین
انبیاء علیهم السلام و بزرگترین محسن فرزندان آدم خدمت بزرگ و
بادوامی به مسلمین فارسی زبان بالاخص ملت پاکستان انجام داده است
و باید اضافه شود که ضمناً توجّه وزارت فرهنگ و دستدارانِ موارث
بزرگساله ملت پاکستان را بزبان فارسی مبذول نموده است، همه
ما میدانیم که زبان فارسی حافظ سننِ فرهنگی و دینی مردم مسلمان شبه
قاره هند و پاک می‌باشد و ترویج و توسعه این زبان شیرین برای

حفظ پیوندِ منوی با گذشتهٔ پُرافتخارِ ما بسیار لازم است گذشته از این نشانی
در رابطه نزدیک با فارسی برای تقویت و ترقی زبان اردو و زبان عمومی
پاکستان است، نیز ناگزیر است۔

نعتِ رسولِ اکرم از هر نوع دیگر سخن پر ارزش تر و بایستی نزد مردم
مسلمانان پاکستان محبوب تر باشد۔ انتظار دارم که وزارت فرهنگ و تعلیم
مجموعهٔ متنشر بدو هر چه زود و وسائل تهیه کند که دانش آموزان و دانشجویمان
بخوانند و بتوانند رابطهٔ معنوی خود را با زبان فارسی که بزرگترین موارثِ فرهنگی
و دینی ملتِ پاکستان است، حفظ کنند۔

برائین آقایی ضیاء که شعر فارسی را با سرودن اشعارِ لغز و پر معنی
و لحن تازه ای بخشیده و توفیق بیشتری از خداوند متعال مسئلت دارم۔

محمد عرفان

۲۱ دسامبر ۱۹۶۹ م

سُخْنِ آثِنَا

اقتباس از مکتوب حضرت فضل اللہ شرقی

هدیہ روزنامہ وزین پارس "شیراز

..... در نشر فارسی شما شیرینی مہر انگیزی

ہفتہ است و بندہ ہر وقت نشر شمارا میخوانم احساس می کنم کہ با عواطف

مشرشار و ذوق خوب زنی روبرو ہستم و خامہ شما با مہارت و چیرہ دستی

صورت نگری نقش آفرین با این عواطف جان بخشیدہ و سیمائی آنرا

در قالب سخن تصویر و تقاضی کردہ اید، سخن منظوم شما نیز دلکش و

جان بخش است، الفاظ نیکو و دلپذیر با معانی دقیق و والادرا میختہ

و اثری منظوم بوجود آورده است، این چهره و لفظ و زبانی است

که از طبع بلند شما برخاسته و برومی کاغذ نقش بسته است،

قدرت شما در ترکیب جمله و انسجام سخن و موزونی کلام در نحو

ستایش است و راستی شکفت انگیز است که سخنوری که در زبان اردو

به تحصیل پرداخته و حتی برای یکبار هم پالساحت ایران نگذاشته چگونه

تا این حد بجهان ادب و هنر فارسی آشنا باشد.

این عشق و شور است که شمارا بجهان شعر و ادب فارسی رهنمون

شده و بالتمت است که در آسمان رفیع معانی و بیان و شعر و سخن

فارسی به پرواز در آورده است. برای ما ایرانی ها وجود دوشانی

چون شما که در آن سرزمین آشنا، سخن آشنا سازی کنید، مایه استظها

و امید و افتخار است.....“

دُعَا

اَللّٰهُمَّ شَبِّبْ وَّ رُوِّزْ نَوَانِمِ دُعَا
 شُوْمِ شَادِ كَامِ اَز وَّ عَمَالِ حَبِيْبِ
 بِوَسْمِ مِرْ اَسْتَانَ رَسُوْلِ
 بِحِيْرَمِ زَمِيْنِ وَّ سَعَادَتِ نَصِيْبِ
 رَسَانَ بَرْدِ شَاهِ بَطْحَا مَرَا
 اَجِبْ دَعْوَتِيْ بِالكَرَمِ يَا حَبِيْبِ



ذکر حبیب صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

من به مدح هر کس و ناکس پردازم چرا
 دوستان نرد سخن بی فایده بازم چرا
 مدحت ارباب دنیا شیوه دوان بود
 شیوه دوان بود سرمایه نازم چرا
 چشم زردارند از مدح سلاطین شاعران
 من درین میدان حرصیانه سبک نازم چرا
 از چرا آید برون دست سوالم ز آستین
 بهن باشد چون سر یقان دهن آرم چرا

ہاں چہ حرفِ ملامت بشنوم از اہل دل
 ہاں غلط آہنگ گرد و پرودہ سازم چرا
 پرکشایم در فضا می بہمتِ عالی چو باز
 صورتِ کرگس بود بر جیفہ پروازم چرا
 من ز قسامِ ازل دارم نصیبی از ہنر
 اندرین نعمت شود ابلیس انبازم چرا
 در سریم فکر تمہید انستی را بار نیست
 راہ یابد ابلی در محفل رازم چرا
 ہر زمان دارم بخاطر آئیہ فی کلِّ واد
 پرچم پہودہ گفتاری برافرازم چرا
 می زخمِ حریفی کہ افزاید سخن را افتخار
 ہم نشود و خوشنود از گویندہ ذاتِ کردگار

فی سرایم نغمه مدح شمه پیغمبران

آن امام انبیاء آن مفتدائی مرسلان

مُصطفیٰ خیر الوری خیر البشر خیر الرسل

سید لولاک صدرِ محفل کون مکان

آنکه اندر شان اوقد جاء که فرمود حق

آنکه بر ما کرد در از گنت کنت ارا عیان

آنکه باشد گفته او گفته پروردگار

آنکه باشد قول او وحی خدا را ترجمان

آنکه باشد آستانش کعبه اهل نظر

آنکه باشد بارگاهش قبله صاحبان

آنکه از فیض نگاهش ذره رشک آفتاب

آنکه از زمین دعائش قطره بحر بیکران

صاحبِ خُلُقِ عَظِيمٍ وَمَصْدَرِ لُطْفِ عَمِيمٍ
 ذَكَرَ اَوْ تَسْكِينِ خَاطِرٍ يَادِ اَوْ اَرَامِ جَانِ
 مَرَجِحِ وَمَا وَاثِي عَالِمٍ ، مَا مِنْ مَلْجَأِي خَلْقِ
 بَرَكٍ وَسَارِ بَيْنُوَايَانِ . مَا يَهُ بِي مَا يَجَانِ
 اِفْتِخَارِ نَسْلِ اَدَمِ . اَبْرُوئِي كَاثِنَاتِ
 رَوْنِقِ بَا زَارِ اِمْكَانِ . زِيْنَتِ بَرِيْمِ جِهَانِ
 نِيْمِ بُرْجِ حَرَامِ . شَمْعِ شَبْتَانِ حَرَمِ
 وَاقْفِ سَمِّ حَدُوْثِ وَمَحْرَمِ رَا زِقْدِمِ
 كَشُوْرِ مَغِيْبِي سِرِي رَا تَا جِدَارِ اَخْرِيْنِ
 خَوَا جِهْ جِنِّ وَمَلَا ئِكِ سَمُوْرِ دُنْيَا وَدِيْنِ
 اَنْ شَهْمَشَا هِي كِتَابِجِ فَفَقْرِ فَرِيْنِي بَرِيْمِ شِ
 اَنْ جِهَانْدَارِي كِه دَر بَالِنَشِ بُو دَر مِجِ الْاِيْنِ

آنکہ باشد قصر اورا نردبان از کشتان

آنکہ باشد کاخ اورا آستان عرش برین

قدسیان را تابش رخسار او نظاره سوز

انبیاء را خوابش دیدار او خاطر نشین

خاک را پیش عاشقان را اوتیای چشم دل

نقش پایش پرانش را خط لوح جبین

از نسیم کوئی او دلسا نسیم آشنا

از نسیم روضه وی مغز جانها عنبرین

بهره یاب از فیض او ہم دوستان ہم دشمنان

زانکہ آمد ذات پاکش رحمة اللعالمین

ساها نعلین پائی مصطفیٰ را بوسه داد

می مسزد آن را اگر بر نوشتن تا ز درین

در جہان کی آمد و آید پین پیغمبری
 فخر آدم، سید الکونین ختم المرسلین
 صاحب اتم کتاب شافع یوم الحساب
 با محیط رحمت او ہفت دریا بہ حساب
 کشت خشک عاصیان را سایہ ابر مطہر
 شام تار عاشقان را جلوہ بدر منیر
 راحت جان یتیمان، موس غنم دیکان
 بیوگان را غمگسار و بیکیسان را دستگیر
 دوستان را ہر ادائش دلربا و دلستان
 دشمنان را شیوہ ہائیش دلپسند و دلپذیر
 سروری بی اعتنا باد دولت و گنج خشم
 پادشاہی بی نیاز از تاج و اورنگ سریر

حاملِ شرعِ مقدّس، داعیِ دینِ مبین

رہبرِ دانا و نادان، ہادیِ شاہ و فقیر

گویشِ اُحیٰ و لاکن عقلِ کلِ را استاد

خوانمش انسان و لاکن بی مثال و بی نظیر

گلشنِ کونِ مکانِ راز و جودش آب و رنگ

مخفّیِ ارض و سما از جلوہ ہائیش مستنیر

رَبِّ اکبر در سلوٰتِش با ملائک ہم زبان

جنّ و انسان در شنائش ہم نوا و ہم صغیر

تا چہ مدح او سراپد شاعر شیرین بیان

تا چہ نعت او بخواند مومن روشن ضمیر

بر لب ہر ذرّہ مستقی بود افسانہ اش

آدمی دلدادہ اش جوڑ ملکِ پوانہ اش

60392

دمبدم از سرورِ لولاک می گویم سخن
 هست با ذکرش مرا شیرین لب کام دهن
 آنکه باشد حسن او در بزم انجم ضویشان
 آنکه باشد نور او در مهر و مه پرتو فگن
 آنکه حرفش در صلاوت همچو شهاب زنگین
 آنکه طبعش در لطافت چون کلاب یا سمن
 چشمه جود و سخا، ابر کرم کج بر لوال
 لطف یزدان رحمت حق، فضل ربِّ دامن
 جبهه سا بر آستانش فیلسوفان جهان
 سرنگون اند حضورش کج و انان زمن
 طرح آئین نومی اندر جهان انداخته
 شسته از لوح زمان نقش و سایه کهن

بنده فرمان بر او باشهسان اندر غرور

ذره خاک در او بر نثر یا خند دزن

عالمگان در گمش فارغ ز فتنه پائی دهر

بستگان دانش ایمن ز شرابهرمن

می خورد در اشتیاق پائی بوسش بیج و تاب

بان مشو اندر عجب از گردش چرخ کهن

حسن یوسف آیه ای از مصحف خسار است

و دیده حور و ملائک نشسته دیدار است

آن امیران را میر و آن فقیران را امام

پادئی درویش سلطان پیشوای خاص عام

آنکه با رفتار نیکو دشمنان را کرد دوست

آنکه با گفتار شیرین سرکشان را کرد رام

سوخت از برق نخلی پروبال جبریل
 در ره اسری سمند شوق او تنها حرام
 از مقام خواجہ عالم چه می پرسی ز من
 قدسیان دانند واجب بندہ اش احترام
 خیر امانت گنت وی را خود خدای دہان
 ہاں بہ بین عز و وقار امت خیر الانام
 ولت وادبار باشد دشمنانش انصیب
 عزت و اقبال گردد دوشانش را غلام
 بر ہوا خواہان او ہر نعمت جنت حلال
 بر وجود عاشقانیش آتش دوزخ حرام
 حق بہ قرآن رحمت ہر جہانش خواندہ است
 از در او کس نیاید بازی بسیل مرام

آن دل و جان عرب آن شاه کی نشان عجم

بر روی و آن و صحابش صدر و در و صدر سلام

شاعرمانند بلبل نغمه خوانی می کنم

در صلواتش باد آنگ هم زبانی می کنم

السلام ای ساقی تنیم و کوثر السلام

السلام ای سید و سالار و سرور السلام

السلام ای بندگان راسایه لطف خدای

السلام ای رحمت یزدان اکبر السلام

السلام ای باعث تکوین بزم کائنات

السلام ای افسر لولاک بر سر السلام

السلام ای افتخار کرسی و لوح و قلم

السلام ای نازش محراب و منبر السلام

السلام ای اولین نوری ز الوارِ قدس

ای فروغِ چشمِ مهر و ماه و اخترِ اسلام

السلام ای صادق و مختار و محمود و امین

ای مُبشِّرِ ای مُذکرِ ای مُطهرِ السلام

السلام ای هبیطِ وحیِ خدائی ذوالجلال

ای حبیبِ کبریا، محبوبِ داورِ السلام

السلام ای چاره در دلدلِ بیچارگان

ای زیبا اُفتادگان را یار و یاورِ السلام

السلام ای راحتِ جانِ ابو بکرِ عمیر

ای فرارِ خاطرِ عثمان و حیدرِ السلام

بسلاز شوقِ شناسش در دلم غوغایِ اوست

باز گویم ذکرِ او کاندر رسمِ بودایِ اوست

آن شمشاد است که خود میزدان ششانش خوان است

آنکه فرمان خدا هم رشتنه فرمان اوست

حرف ماینطق بود بر صدق اقوالش گواه

ایم نیکم رسد لاکم اندر شان اوست

زلف مشک نشان او را آده و اللیل شرح

و اضحیٰ تفسیر حسن عارض زبان اوست

ماه روشن بخت شمع شب فروز محاش

گنبد گردون اخضر قبه ایوان اوست

مهرن دیگر مجو بسز آستان مصطفیٰ

راحت هر دو جهان در سایه دامان اوست

از درش امیدواران شاد کام آیند باز

ساغر به رشتنه پراز باده فیضان اوست

ای خوشا آن سر که باشد شوق و سودانش در آن
 ای خنک آن دل که آنرا خوانش ارمان است

از چو دارد بروز حشر بسم باز پرس
 آن تپیدستی که عشق مصطفی سامان است

می سزد با طائر سدره شود هم داستان
 این ضیائی بنیواکز زمزمه سخنان است

ای که تو داری دوائی در دنی رمان من
 ای که تو دانی علاج کلفت پنهان من

در فراق جانانت سالها زاریده ام
 سالها از دیدگان خون جگر باریده ام
 داده بستم دامن صبر و شکیبائی ز دست
 یک نفس از غم نیاساید دل شوریده ام

کرده ام گداز جانی با شکایت همچونی
 گاه چون بلبل به شوق و آرزو بالیده ام
 زندگی دارم سر پا در دو رخ و اضطراب
 راحت و آسایش جان در جهان کم دیده ام
 ز درویم از غم پنهان برنگ زعفران
 وز تپ سوز درون مانند خس کا دیده ام
 تیز تر گردی چون نام تو خوانم همی
 آتش شوق اندرون سینه لفتیده ام
 بی کسی باشد انیس کنج تنهایی مرا
 دامن دل از یوازی دو جهان در چیده ام
 هم ز حبت مال و دولت کرده ام دل آتی
 هم ز ابل جاده و منصب و می گردانیده ام

مامنی جُز سائیہ دامانِ تو یا کم کُحِب
 من کہ در سوداٹی تو بی خانمان گردیده ام
 او فسادہ از سوادِ کعبہ مقصود دور
 می طپد چون مابھی بی آب جانِ نابور
 جذبہ شوقِ تو باشد در ہم و دینارِ من
 مایہ عشقِ تو باشد اندک بسیارِ من
 یارسول اللہ چو کم از زبونی بائی بنویش
 رویِ بختم شد سپہ چون چہرہ کردارِ من
 تاب گویائی ندارم حالِ دل گویم چسبان
 زد و فلک مہرِ خموشی بر لبِ گفتارِ من
 در ریتِ افتادہ ام ای خستگانِ راجہ ساز
 ای کہ تو خود با تہمتِ سستی ز حالِ زارِ من

بسته ام چشمان خود را بر ره پیک صبا

مژده ای آرد مگر آن فاسدِ غمخوارِ من

راحتِ قلبِ تپان، آرامِ جانِ نالون

گرمیِ بنگامهٔ من، روئینِ بازارِ من

جانِ بلب آدم را از زندگی امید نیست

خرم آن ساعت که آئی از پیِ تپانِ من

وز لبِ جان بخش عالم مژدهٔ صحتِ دهی

کا دستم بر دستِ بر خیزایِ بیمارِ من

شرم می آید مرا از نامهٔ اعمالِ خویش

یا رسول اللہ بنگدیدهٔ خونبارِ من

نفسم از بیخوابی باقی شود افسرده ام

در حضورت، هدیه از کلماتی نعت آورده ام

نغمہ نعت

سعادت ہر کرا آید میسر
 سراید نغمہ نعت پیر
 محمد مصطفیٰ آن شاہِ لولاک

حبیبِ کبریا، محبوبِ داور
 امامِ انبیاء، فخرِ دو عالم
 مطاع و مرسل و سلطان و سرور

سراجِ معرفت، نورِ ہدایت
 بہرہ گم کردگانِ تندیل رہبر
 انیسِ خشتگان، یارِ فقیران
 شہِ بیکس نواز و بندہ پرور

اُمید عاشقان اندر شیبِ تم
پناه عاصیان در روزِ محشر

طیب و چاره ساز در دمندان
ز پادشاهان را یار و یاور
بدست آورده دلمار را به اطلاق

به احسان کرده جانها را مُسخر
سخائش عام چون ابر بهاران
عطائش عام چون نور شید خاور

خداش رحمتِ بِلَدَائِمِین تواند

ز بی نامی که خود داد دستِ داو
بفرقتش تاج ختم المرسلین
مقدم بوده و آمد مؤخر

سلاطین و ملوک از چاکرانش
 گدایان درش کسری قیصر
 نشسته بر سر پر قلاب قوسین
 ز اود آذنی بسر نهاده افسر
 چگویم دوستان در دشت من
 که مداحش بود یزدان اکبر
 ز نورش جهه افلاک روشن
 ز حسنش چهره هستی منور
 قصا از گیسوانش عنبر آباد
 جهان از بومی الفاسش معطر
 ز فیضش ذره بارشک و مهر
 خرف با از نگا بسش لعل گوهر

کلامش بہت ہر سر از رَفَعَدَا
 ز ما اَوْحٰی قِبَالِش بہت درہ
 بقرآن می کند خود ایزد پاک
 حدیث عصمت آن ذاتِ اظہر
 سر و البتگانِ دامن او
 بود بر آسمان باشوکت و فر
 ملائک در حرم بارگاہش
 نہادہ پیش همچون بندگان سر
 گواہی می دید ہر ذرّہ خاک
 ز تابش ہائی آن خورشیدِ نور
 دو عالم پر ضیاء از جلوہ ہائش
 تجلّیش بہ ہر ماہ و اختر

زہی آن مصحف رخسارِ چہ نور
 کہ اوار خد را ہست منظر
 چہ پرسی از زرش خاکِ زرش را
 کہ با اکسیری باشد برابر
 ندانم عظمتِ بطحا ازین پیش
 کہ باشد پایہ اش از عرش برتر
 ز شان قبۃ الخضر احکوم
 کہ آمد سجدہ کاہِ چرخِ اختر
 منعم از بندگان کمتر بندیش
 بہ اُمید رنگہ استداد و ہود
 بگویم دمبدم از تشذکائی
 کرم ای ساقی نسیم و کونز

تپِ عشقش بود اندر دل من
 چنان چون آتش سوزان مجمر
 ز سوزِ بحر دارم سینه پر داغ
 بود هر داغ چون سوزنده انگر
 نیارم گفت در ذکرش ازین پیش
 ندارم طاقبت گفتار دیگر
 سلام از من بآن نورِ مقدس
 درود از من بآن ذاتِ مظهر



سرور کونین

ای سرور کونین شہ شہ شہ و لطمہ!
 ای پایہ ایوان تو بر عشق معلیٰ
 ای افسر لہذاک نمادہ بسہ خویش
 ای پائی نہادہ بہ سر پر فتنہ علی
 ای نکتہ روشن ز پئی چشم بصیرت
 ای آئینہ بین ز پئی دیدہ بینا
 ای سر سر ایدہ تقدیر بنو فاش
 ای رازِ دو عالم نہ نگاہ تو ہویدا
 ای نکتہ پچیدہ تو حیدر ز توصل
 ای عتدہ لہ نخل تخلیق ز تووا

ای جدوہ سیمائی تو روزِ شنگِ انظار
 ای پر توِ حسن تو صفا بخش بہ دلہ
 تو نورِ جہانِ ثانی و عالمِ ہمہ ظلمات
 تو صبحِ درختانی و عالمِ شبِ بیدار
 بر دینِ منین تو ز اکملت گوہی
 بر فتحِ مبین تو شہادت ز فتحنا
 فرمانِ فضا راست ز ایمائی تو اصد
 تو قیامِ خدار است بہ مضائی تو اجرا
 گردون ز سرناز سرخوشش بر فراخت
 چون تو بسرس پابندی نشیب اسری
 ای آنکہ پیامِ تو موقن زھو الحق
 ای آنکہ کلامِ تو مصدق ز فاعلی

تو ہر چیز جو ٹی ہمہ گوئی زخداوند
 فرمان تو بر چشم سمعنا و اطعنا
 مانند لبائیم و توئی چشمہ حیوان
 مشتاق جمالیم و توئی عین تحسلی
 اُمید عنایات و کر مہار تو دایم
 امی مامن عشاق بہ دنیا و بہ عقبی
 امی دیدہ مہر و مہ و انجم ز نور روشن
 امی چہرہ آفاق ز نور تو محبت
 امی آیہ ادنیٰ بہ عروج تو شہادت
 امی شان بلند تو نمایان ز رفعتنا
 امی کردہ تمتابہ وجود تو بر اسمم
 امی دادہ بشارت ز قدوم تو مسیحا

ای ز پیر انسان بسوی راه حقیقت

ای پرده کشاده ز رخ شاہد معنی

ای آنکہ مرا هست بت نام تو تو سَل

ای آنکہ مرا هست بہ شخص تو تو لا

در مدح و ثنائی توجہ گویم خیر نگارم

فی ناب سخن دارم فی طاقت انشا

عمر لست کہ ہستم بہ ہوائی تو گرفتار

عمر لست کہ دارم بہ وصال تو منا

در عشق تو مستم بہ خیال تو کم استم

چون قطرہ شبنم کہ شود غرق بہ دریا

رخ سوی من آدر کہ منم نشہ دیدار

یکبار من بین کہ منم بیدار نشیدا

تجدای مصطفیٰ

جانم فدای چہ زیبای مصطفیٰ ست
 چشم گدائی جلوہ رعنائی مصطفیٰ ست
 در پہلو م ولی ست کہ شیدائی مصطفیٰ ست
 دارم زبان کہ زمزمہ پیرای مصطفیٰ ست
 چون تو تنیابہ دیدہ کشم با ہزار فخر
 آن خاک مشکبوی کہ در پای مصطفیٰ ست
 من گر چہ بی بساعت و نادار و مفلسم
 در دامنم متاع تولائی مصطفیٰ ست
 امی ہوشیار طعنہ مزین مستی مرا
 کین بخوردی زنت صہبای مصطفیٰ ست

گیر و گجا ہوا و بوس اندران مہتمام
در سببہ ای کہ شوق و تمنای مصطفیٰ ست

آیدند از غیب کہ بعد از خدائی پاک
در کائنات کیست کہ ہمنای مصطفیٰ ست

از حسین اوست محض اجماع فروغ گیر
در مہر و ماہ عکس خدائی مصطفیٰ ست

قول خداست قول رسول بزرگوار
از حق بود ہر آنچه بلب ہائی مصطفیٰ ست

ای بی بی سرراز حقیقت نظر کشای
نور حق آشکار از بیمائی مصطفیٰ ست

نازد اگر ضعیف بخود او را ہمی سزد

مدحت سرائی حضرت والائی مصطفیٰ ست

شانِ محمد صلی اللہ علیہ وسلم

دگر از من چه پرسی عظمتِ شانِ محمد را
 بود قصصِ فلکِ محرابِ ایوانِ محمد را
 گدائی گوی بطحار و نمی آرد به سلطان
 نیاز می نیست از شاهان گدایانِ محمد را
 فصیحانِ زمانه را زبان اندر زبان است
 جوانی نیست امی و اللطفِ سرانِ محمد را
 بمغرب می رود به شام خورشید ضیا گستر
 که بیند یک نظر روی در شانِ محمد را
 بسوئی بارگامش رده نماید کمشانِ شرب
 مه تا بان بود شمع شبستانِ محمد را

ندارم برگ سامانی ولی دادم که در محشر
 نباشد پرستی بی برگ و سامانِ محمدرا

حدیثِ مصطفیٰ صمی خوان که بتبویلِ خدا بشی
 ثنا خود می کند پیردان ثناخوانِ محمدرا
 همی جوید رضائی مصطفیٰ را خالقِ کبر

ملائک منظر باشند فرمانِ محمدرا

چه گویم از مفاسدِ خواججه عالم همین دادم
 بود روح الایمن چاکرِ غلامانِ محمدرا
 دلی داریم مشتاقِ جمالِ ساقی کوثر

چه سود از آب کوثر تشنه کمانِ محمدرا

ضیاء از شورشِ عالم نمی داریم پردائی

که ما محکم گرفتیم دامانِ محمدرا

مطلع الوار

- ای آنکہ پرفروغ ز حسن تو شش جہات
 ای آنکہ مستنیر ز نور تو کائنات
 ای آنکہ عکس ریز ز رویت جمال حق
 ای آنکہ ضو نشان ز جبین تو حسن ذات
 ای آنکہ جلو ہائی تو از فرشتہ تا بہ عرش
 ای آنکہ پر فیض از تو دنیا می ممکنات
 ای آنکہ نقش زندگی از تو گرفتہ رنگ
 ای آنکہ نظم و ہر ز تو یافتہ نبات
 ای آنکہ نکتہ ہائی تو روشن چو آفتاب
 ای آنکہ گفتہ ہائی تو شیرین تر از نبات

ای آنکه در بر تو بر اھبین استوار

ای آنکه در کف تو درخشنده معجزات

ای آنکه هست مطیع الوار گوی تو

ای آنکه هست شہر تو کانِ تخلیات

ای آنکه اسوہ تو بود مشعلِ صدی

ای آنکه جادہ تو بود جادہ نجات

ای آنکه ذکر تو مرا پیسرایہ سخن

ای آنکه عشق تو مرا سرمایہ حیات

ذات تو هست جو ہر آئینہ وجود

شاهد بہ ذات پاک تو آیاتِ بینات

بارید ابرِ فیض تو از شرق تا بہ غرب

تابید نور تو ز حرم تا بہ سومنات

آشفته حال بردت آمد ضیائی تو
 دارد در رحمت تو امید نوازشات
 شاید ز لطف خویش نوازی غلام را
 شاید بسوی بنده کنی چشم انصاف



درد من آرزوی مصطفی است
 دیده ام را بجوی مصطفی است



محبتی اللہ علیہ وسلم ک محبوب داور

دلم نظارہ شتاق است انوارِ تمیرا
 نگاہِ تم نشنہ دید است آن ذاتِ مطہرا
 بسوئی کلبہ، ریک من ہم رو کند شاید
 تجلای کہ روشن کرد مہر و نازہ و اختر را
 شود یارب نسیم زود تر آن و زمسوی
 بیای مصطفیٰ ریزم متاع دیدہ ترا
 زمرہ پا کردہ آیم گرسد فرمانِ احضار
 نغمہ بر آستانِ آن شہ ہر دو سر اسرا
 جبین شوق را سایم بیای خواجہ عالم
 برویم بامزہ خاکِ در محبوبِ داور را

منم از عاشقان ساقی سخا ز لطفها
 منی دیدار می خواهم سخا بهم آب کوثر را
 مرا در دل همین یک آرزو چون شمع می قصد
 که بنیم یک نظر آن آفتاب ذره پرور را
 بگو شمع گفت جبریل امین در عرصه محشر
 "ضیاء دست محکم دارد امان همی بر را"



بود عکس رخسار محبوب داور
 چه ماه منور چه خورشید خاور



بخصوص رسالت

ای آنکه هست دیده عشاق جای تو

حق آفریده پردو جهان از برای تو

خوشنودی خداست به خوشنودی تو بخت

تو ام بود رضای خدای رضای تو

بد بخت آنکه نیست ز عشق تو بهره ور

خوش بخت آنکه هست ز بیبش هوای تو

اورنگ زیر پا و کلامش به سر نهند

آن کونناده سرزارادت بیپای تو

ای مقتدای عالم وای پیشوای خلق

راه سلامت است ره اقتدای تو

با این و آن شدند همه خلق آشنا
 ای من فدائی آنکه بود آشنائی تو
 از فتنه و فسادِ زمانه پناه یافت
 هر کس که جا گرفت بزیرِ یوای تو
 دیگر رخ نیاز نیارد به دیگران
 آنکس که جرعه خورد ز جامِ ولایت تو
 نورشید و مگنند ز تو اکتساب نور
 روشن شدند ارض و سما از عنیای تو
 خاکِ حرم ز نسبت تو گشت محترم
 هر ذره اش خبر دهد از جلوه های تو
 خوانم ز فرطِ شوق حدیثِ تو روز شب
 هر دم ز روی صدق بگویم شناسائی تو

سر را بہائی چہیت کہ بر تو کنم نثار

جان را چہ ارزشی کہ منسایم فدائی تو

تو شاہِ دوسرائی و سلطانِ دُجہبان

دستِ کرم کشائی کہ ہستم گدائی تو

من نشنہ کام آمدم ای ساقیِ کریم

ای آنکہ ہست عام چو دریا سخائی تو

اُمید وارِ لطفِ برابہتِ متادہ ام

مناہد کہ شاد کام شوم از عطائی تو



ای آنکه هست احمد و محمود نام تو
 ای آنکه کردگار کند احسان تو
 بر تر بود ز عرش معلی مقام تو
 نارد رخ نیساز به شایان غلام تو
 حق خوانده است رحمت هر دو سران ترا
 هر ذره زمین همی گوید نشانت ترا
 ذات تو هست نور هدایت برائی ما
 ذکر تو هست وجب سکینت برائی ما
 آورده ای نوید شفاخت برائی ما
 مهرت بود قلب به عجبنت برائی ما
 دل خسته ایم بهر مدد و انجبا رویم
 جز حضرت تو ای شنه لعل کجا رویم

ماہیکسیم مامن و ملجائی مالتوئی
 ماہشرہ ایم سید و مولائی مالتوئی
 بیچارہ ایم چارہ غسائی مالتوئی
 امید و آرزو و تمنائی مالتوئی

دامن صبر و ہوش زلف وادہ ایم ما
 بر ما بہ بین کہ بردرت افتادہ ایم ما





ای آنکه تاج ختم رسالت بفرق نیست
 ای آنکه کرد کار سنبلش ترا کند
 ایمن ز نمر و نسنه شیطان شود همی
 از روی صدق هر که ترا افتد کند
 راه حیات می شود آسان بر عی او
 هر کس که نقشش پا می ترا رہنما کند
 خواند ضیاً و ظیفه نام تو بر و نام
 شاید کمی وظیفه خود را ادا کند



کتاب هدیه سلام ببارگانه خیر الانام

السلام ای سید و سالار طحا سلام

السلام ای تاجدار دین و دنیا سلام

السلام ای مائة تابان رسالت سلام

السلام ای نیر رشید و هدایت سلام

السلام ای مہبط الوہام نیر دان سلام

السلام ای حامل پیغام نیر دان سلام

السلام ای کاشف راز حقیقت سلام

السلام ای آشنائی سر وحدت سلام

السلام ای افنخار نسل آدم سلام

السلام ای باعث ایجاد عالم سلام

اَلسَّلَامِ اِی قَبْلَةُ دَل، کَعْبَةُ جَانِ اَلسَّلَامِ

اَلسَّلَامِ اِی رُحِ دِیْنِ اِی جَانِ اِیْنِ اَلسَّلَامِ

اَلسَّلَامِ اِی اَحْمَدُ وَ مُحَمَّدٌ وَ قَاسِمٌ اَلسَّلَامِ

اَلسَّلَامِ اِی نَاطِقٌ وَ بُرْهَانٌ خَاطِمٌ اَلسَّلَامِ

اَلسَّلَامِ اِی اَنکَهٌ مَسْتَنیٰ مَقْدَاطِی اِنْسِ وَ جَانِ

اَلسَّلَامِ اِی اَنکَهٌ مَسْتَنیٰ مَشِیْوِ اِی وَ وَ جِهَانِ

اِی کِه بَاشَدِ سَیْنَتِ کَنْجِیْنَةُ اَمْرٍ رِ حَقِّ

اِی کِه بَاشَدِ چَهرَةُ اَیْمِنَةُ اَلْوَارِ حَقِّ

اِی کِه ذَاتِ تَوْشِیْفِیْعِ الْمَذْهَبِیْنِ بَاشَدِ هِی

اِی کِه نَامَتِ رَحْمَتِ لِّلْعَالَمِیْنِ بَاشَدِ هِی

اِی کِه هِیْنَامِی زَیْنِ بَیْکِ کَوْشَمَةُ دَامَانِ نَسْتِ

اِی کِه حَیْرِخِ اَخْضَرِی بَیْکِ پَرْدَةُ اِیْوَانِ نَسْتِ

ای که باشد آشنانت سجدہ گاہِ قدسیان

ای که می ساید جبین برسدہ تو آسمان

ای که شد آباد از تو محفصِ ارض و سما

ای که نورِ تو بود روشنگرِ ہر دوسرا

ای که باشد بارگاہت ما من شاہ و فقیر

ای که تو ہستی ز پادشاہگان رادشگیر

بر درِ تو سرنگون از شرمِ عصیان آدم

دستگیرم شو کہ با حالِ پریشان آدم



سلام ای ماہِ تابانِ مدینہ
 سلام ای شاہِ ذی شانِ مدینہ
 سلام ای لالہٴ صحرائی لطیف
 سلام ای سرِ وُبتانِ مدینہ



سلام ای گنجِ فیضانِ رسالت
 سلام ای ابرِ نسیانِ رسالت
 سلام ای مطلعِ نورِ نبوت!
 سلام ای منظرِ شانِ رسالت

سلام ای گوهر کانِ صداقت
 سلام ای لعلِ عمانِ صداقت
 سلام ای نیرِ بروجِ هدایت
 سلام ای شمعِ ایوانِ صداقت



سلام ای ترازیمِ جوشانِ رحمت
 سلام ای بحرِ بی پایانِ رحمت
 سلام ای موجِ دریایِ رافت
 سلام ای رشخهٔ بارانِ رحمت

سلام ای مطلع دیوان عالم
 سلام ای شمسہ ایوان عالم
 سلام ای سید و سالار گیتی
 سلام ای سرور و سلطان عالم



سلام ای نقطہ پرکار ہستی
 سلام ای رونق بازار ہستی
 سلام ای رازدان آفرینش
 سلام ای محرم امر ہستی

حجاز

جرعه ای خوردم زمینائی حجاز

مست و سرشارم ز صهبائی حجاز

گرد راه وادی بطحاستم

ذره ای، ستم ز صحرائی حجاز

سینه تار یک من ای دوستان

شدم روزان از نخبلائی حجاز

می رسد در گوش جانم و میدم

نغمه های روح افسزائی حجاز

از تمنایم چه می پرسی که من

دارم اندر دل تمنای حجاز

شاید این بمباران خواند به پیش
 آن طبیب چاره فرمائی حجاز
 ای خوش روزی که چون متان شوم
 زه نورد و جاده پیامی حجاز
 از غم کونین آسودم ضیا
 من که سردادم به سودائی حجاز



دلی سرشار از عشق حبیب کبریا دارم
 زبان اندر زبان وقف ثنائی مستطنی دارم



یشب

خاکِ یشب از دوعالم خوشتر است
 ای خنک شہری کہ آنجاد لبر است*
 بہست رشکِ آسمان آن خاکِ پاک
 ذرّہ ہائش مہر و ماہ و اختر است
 فی غلط گفتم، بود برتر ز عرش
 آن زمین کان مسکن پیغمبر است
 بہست بطحا مہبطِ روح الایمن
 زین شرف ہر شہر کی بہرہ دہراست
 من چہ گویم عظمتِ آن سرزمین
 کاندران نور خدرا جلوہ گراست

گردِ راهش کیمیا باشد همی
 در هواش بوئی مشک و عنبر است
 حَبِّ ذاروزی که بینم شهر دوست
 آنکه سودااش مرا اندر مر است
 کعبه حبانم بودی ثرب "ضیا"
 "ای خنک شهری که آنجا دلبر است"



★ شعر علامہ اقبال لاہوری است۔

النجای فقیر

ای که سوی شهر بطی می روی
 گشت دور آسمان در کام تو
 در غم فرقت طپیدی سالها
 دیده ای رنج و غم حرمان بسی
 همچو بیل زار نالان بوده ای
 خوش نصیب استی که آنجامی و
 از منی امید پر شد حساب و
 سختی هجران کشیدی سا
 سوختی در آتش پنهان بس
 شمع آسا گریه سامان بوده

شد دعاهای تو آخر مستجاب

رست جان تو ز درد و اضطراب

مرحبا ای عازم ارض حرم
 می روی بر آستان مصطفی
 رشک می ورزم به عز و جاه تو
 خواند پیش خود ترا شاه اُمم
 هم کاب عانتان مصطفی
 کاش من هم بودی همراه تو

ما من ہم رفتسی سوی حبیب
 کاش من ہم دیدمی روی حبیب
 فی ثرب گشتی گرم سفر
 بالبان نشتک با چشمان تر
 بن خود بکشدی در شهر دست
 آنکه جسم و جان من قربان اوست
 آرزو و شوق و ارمان مرا
 به بین بتیابی جان مرا
 سوی چشم اشکبار من نگر
 بل بی اختیار من نگر
 بعد نفیتم تحیات و سلام
 ن روی بر روضه خیر الانام
 التجا کن زین نقیب برینوا
 حضور آن شب هر دو سرا
 وی ایس خاطر در ماندگان
 ای که هستی خالق کون و مکان
 ای که هستی بیکیسان را دلنواز
 ای که هستی عاشقان نور جان
 ای که هستی بیدلان را غمگسار
 ای که هستی بتقیران را فرار
 چاک دامانم به محبران تو من
 مینم بریانم به محبران تو من

دل شده خون از غم دوری مرا
 جان بلب آرزو مجوری
 آرزو دارم طوافِ گوی تو
 ای خوشا روزی که آیم سوخت
 برد خود خوان ضیائی خویش را
 این گدائی بینوائی خویش را
 گرچه باشد غرق در فسق و فجور
 بنده خود را مدار از خویش
 شاعری بگ و سامان تو ام
 عندیپ زمزمه خوان

عاشق مجبور را درمان فرست

خاطر رنجور را درمان فرست*



★ این درخواست منظوم در ۱۹۶۸ م بدست یکی از زائرین حرم
 مبارک کاهنوی تقدیم شده.

اسلام

خواہی امان ز فتنہ و آشوبِ روزگار
 راہی مرو بجز رہِ اسلام زینہار
 حق ہرچہ کرده است ہدایت بکار بند
 وز ہرچہ منع ساختہ خود را نگاہ دار
 لاریب حجت است پی پیروانِ دین
 فرمودہ خدا و رسولِ بزرگوار
 اسلام دین دانش و عقل است و معرفت
 کا مد ز سوئی حق پی فکر و عمل عیار
 اسلام بہت مسلکِ پاکانِ کائنات
 اسلام بہت مشربِ نفاعسانِ کردگار

اسلام ہست چارہ دہائی دردمند

اسلام ہست راحت جانہائی بمقار

اسلام داد درس مساوات وعدل داد

اسلام کرد پایہ حُریت استوار

اسلام ہست یار و طرفدارِ بینوا

حق فقیر را بستاند ز مایہ دار

مظلوم را ز پنجہ ظالم نجات داد

مجبور را ز جبر رہانید و از فشار

خوش بخت آنکہ نافت عنان از طریق کفر

خوش بخت آنکہ شد سوئی اسلام بسیار



مُسلِم

مُسلِم بود به بیکیس و افتاده و شکیب
مُسلِم بود به خسته و در مانده غمگسار

مُسلِم بود به دشمن و بدخواه مهربان
مُسلِم بود به دوست و همسایه حق گزار

مُسلِم و به به سائل و محروم بهره ای
مُسلِم کند حمایتِ مظلوم و افکار

مُسلِم بود شریف و کم آزار و دادگر
مُسلِم بود عقیقت و ایمن و در شنکار

مُسلِم بود شفیق و خلیق و وفا شناس
مُسلِم بود کریم و حلیم و ادب شعار

مُسلِم کسی بود که نرنجد روی دلی

مُسلِم کسی بود که بیانشد مخلوق یار

مُسلِم کسی بود که نبالد بخود ز کبر

مُسلِم بُرد ز پیش ره عجز و انکسار

مُسلِم نباشد آنکه بود خائن و حریص

مُسلِم نباشد آنکه بود مرد در شوه خوار

مُسلِم کسی بود که گراید به بذر مال

مُسلِم کسی بود که گریزد از احتکار

رزقِ حلال جوید و سازد بنانِ خشک

پیرِ بیسترمی کند ز ربا و دمی و قمار



ز عشقِ مصطفیٰ آتشش بجانم
 زمستی ہائی شوقش سرگراںم
 زیاد روی اور دندلم من
 زورد نام او شیرین بانم



مرا نام محمد عز جان است
 دلم از گرمی عشقش تپان است
 زیادش یک نفس غافل نباشتم
 کہ یاد او آبس عاشقان است

منعم از نعم خوانانِ محمد
 غلامی از غلامانِ محمد
 ز فتنه‌های دوران برده‌ام من
 پشاهی زیر دامانِ محمد



نیکوچیم سرز حکم مصطفیٰ من
 که مستقیم پیرو دینِ محمدی من
 دلم با نور ایمان کرد روشن
 بهردم می‌کنم شکر خدا من

ضیاءِ مستِ ولایتی چار یارم
 باین و آن سر و کاری ندارم
 ابو بکر و عمر، عثمان و حیدر
 گرفتارِ ہوائی ہر چہ یارم



ضیاءِ من مختصر گویم سخن را
 غلامِ کمتر ہم پنج تن را
 وفادارم علی و فاطمہ را
 پیغمبر را و شہید و حسن را



آن کو بہ آستانِ رسالتِ رسد ہی
 گوئی بہ کانِ رافت و رحمتِ رسد ہی
 گر مغلس و گداست بہ دولتِ رسد ہی
 در سایہ ہماٹی سعادتِ رسد ہی

فرقش بہ اوجِ عزت و عظمتِ رسد ہی
 پایش بکوٹی شوکت و حشمتِ رسد ہی



مناجات

الہی غرقِ دریائی گنہگار
 درمی بر من کشتارِ رحمتِ خویش
 بحالِ بندگانِ اری نگاہی
 منعمِ افتادہ در چاہِ ندلت
 خداوندِ الوتاری و غفار
 مرا از فتنہٴ شیطان بگردار
 ندامم آرزوی از رویم
 مرا از دولتِ بین بہرور کن
 خدا یا بر من غاصی بخشنا
 بیادِ رحم بر حالِ تباہم
 بدم تیرہ دروغم رو سیاہم
 رحمِ نیا کہ من گم کردہ را ہم
 بمن بگر کہ محنتِ ساجِ گاہم
 تو دستم گیر و بر آوز چاہم
 من از تو بر معاصی عذر خواہم
 ز تشرِ نفس دار اندر پناہم
 بناشد خواہستی از مالِ جاہم
 الہی دولتِ دنیایِ سخوام
 بیادِ رحم بر حالِ تباہم

برویم باب احسان باز فرما

مرا با عفو سر افر از فرما

قطعه تاریخ

(از مصنف)

ارمغانِ عشقِ پُونِ گردید طبع

شد ضیاءِ لطفِ ایزد سرفراز

گفت سالِ طبع در محرابِ روش

ذکرِ عشق و ارمغانِ دلنواز

۱۳۹۰ هـ

۱۳۹۰ هـ



از ہمین شاعر

نوائی شوق

مجموعہ غزلیت اور منظومات

مقدمہ: . بقلم دکتر عرفانی

(زیر چاپ)

از ہمین شاعر

نوائی شوق

مجموعہ غزلیت و منظومات

مقدمہ: . بقلم دکتر عرفانی

(زیر چاپ)